

لاله

ترجمهٔ فارسی

اشعار گزیده

از آثار

پربه جوت
Prabhjot
شاعرهٔ پنجابی معاصر

از نشرات نامهٔ هفتگی ژوندون
کابل ۱۳۳۶ (۱۹۵۷)

چاپ مطبعهٔ دولتی کابل

لاله

اندرین ره عاشقان بی شمار
خنده از لب داده جان بالای دار
زان دل زنده سینهٔ خاک زار
لاله می روید به دشت و کوهسار

نخستین ترجمهٔ منظوم از نظم پنجابی

در زبان فارسی

ترجمه از دوکتور ر ف کمالی

دیباچه

این کتاب کوچک در اثر اتفاق شگفتی بمیان آمد در پاییز سال ۱۳۳۵ کلنل نریندر پال سنگهه اتاشه نظامی سفارت هند، بمن گفت که همسرش پربهجوت سروده‌ای بزبان پنجابی درستایش شهریار افغانستان به مناسبت سالگرهٔ تولد اعلیحضرت سروده و آرزو مندست بفارسی ترجمه شود همان بود که شعر را به نظم فارسی در آوردم ودر رادیو کابل وروزنامهٔ انیس نشر شد

بعد بر کلنل نریندر پال سنگهه دربارهٔ ترجمهٔ چند پارچه اشعار لیریك همسرش سخن گفت این چند پارچه نیز ترجمه و نشر شد در زمستان متعاقباً باین اندیشه افتیدم که نشر کتاب کوچکی حاوی ترجمهٔ بیشتر از بیست پارچه شعر این شاعرهٔ پنجابی اقدام نیکوئی است

مراد مترجم :

مراد مترجم از تهیهٔ این تراجم چند جنبه دارد

نخست اینکه این نخستین بار خواهد بود که اشعار پنجابی بشعر فارسی ترجمه و نشر شود وافغانستان که از روزگاران باستان بایسو هند را دیده وشناخته اکنون نیز باید جنبه های مختلف زندگی و فرهنگی وهنری هند را شناخته باشد ، افغانستان وسائل شناختن این همه را دارد

معرفی شعر نوین آسیائی و خاصه شعر هندی که مظهر جریان نوین ادبیات نیم قارهٔ هند است سودمند میباشد، از جانب دیگر این تراجم درمعرفی

پارچه‌های ۳ - ۱۶ - ۲ را خود به نثر ترجمه و در این نشر کردم چون ممارست در منظوم ساختن مطالب ندارم دانستم که اگر این کار را نیز خود تنها به عهده گیرم وقت زیاد در برخواهد گرفت

شاعر خوش‌قریحهٔ ما ضیاء قاری‌زاده در منظوم ساختن ابیات شش پارچه (پارچه های شماره ۵، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۸، ۲۳) که در پشتانی نیز بصورت غزل بود مساعدت نمود («غزل» در قدیم از فارسی به اردو و چند زبان دیگر هم رفته است) و در اینجا تشکرات عمیق خود را به او اظهار میدارم. در پایان همه پارچه‌های شعر، دوست دیرین و یار ایام تحصیلم محمدعلی رونق همکاری کرد بدین تفصیل که در بعضی پارچه‌ها چندین سطر را او نظم ساخته و برای منظوم کردن چند پارچهٔ دیگر پهلوی هم نشسته و ترجمه نثر را بیکجا به رشتهٔ نظم کشیده‌ایم. در یکی از روزهای بهار از پنجرهٔ منزل او از تیوان کهسار «خواجه صفا» را میدیدیم و آخرین سطور «لاله» (پارچه شماره ۱) به شعر نو آمد، و کار بپایان رسید

همه نظم فارسی را دو باره به پشتانی مقایسه کرده‌ام و اگر لازم شده از روی آن در نظم تعدیل آورده‌ام، گرچه گاهی در اثر این تعدیل در وزن و قافیه لطمه‌ای وارد آمده. چنان اتفاق افتاد که بعضی پارچه‌ها بصورت مثنوی و حتی رباعی (یعنی در قید شعر قدیم) آمده، مگر حتی در آن نیز رعایت فکر اصلی شاعر شده است. کسانیکه در چنین راه قدم زده اند دشواری‌های آنرا میدانند اگر در پی مطلب افتیم - نظم سست میشود و اگر بسیار به نظم برداریم مطلب در خطر می‌افتد. ما مطلب را در خطر نینداختیم

کابل اول جوزا ۱۳۳۶

مترجم ر ف کابلی

میراث آن شعبهٔ ادبیات فارسی که «سبك هندی»ش میخوانیم بکار می‌آید «سبك هندی» تنها اغراق و مدعا مثل نیست بلکه از نظر روحیات و فلسفه علاماتی زادهٔ فکر هندی دارد. چون درین باره هنوز هیچ گونه تحقیق علمی نشده این اقدام کوچك ما (و خاصه مقدمهٔ که براین شعر نوشته‌ایم) شاید در آینده پیروی شود. پس این چند پارچه شعر سحابی را بحیث نمونهٔ شعر هندی معاصر ترجمه و مجملاً تحلیل کرده‌ایم و آنرا هم بحیث نمونه میشناسیم

از جانب دیگر نشر کتابی حاوی چندین پارچه به «شعر نو» در کشور ما کار نو است من هرگز فکر نمیکردم که مرتکب چنین عملی شوم، زیرا شعر قدیم در نظر من مقام عالی و بزرگ دارد، مگر هنگام ترجمهٔ این اشعار سحابی ملتفت گردیدم که فکر نو بدیعی، مستلزم شعر نو فارسی میباشد

«شعر نو» بجز وزن نازدانه و نافرمان شعر قدیم چیزی نیست. درین «شعر نو» دست شاعر باز و سخن او آزاد است. شعر نو البته قانون ندارد، مگر باز با شدن آن قید زنجیر قوافی کلاسیك میشکند این زنجیر درسالهای آینده بیشتر گسیخته خواهد شد

چگونگی ترجمه :

نخست این اشعار سحابی به نثر فارسی ترجمه شد. بعضی ازین پارچه‌های نثر همچنان در انیس وژوندون به چاپ رسید. مگر معرفی نظم به نثر بیمزه است. معرفی نظم با نظم بهتر است بشرطی که تصرف عظیم درآن واقع نشود. تصرف متوسط بی‌گناه است. تصرف اندك یعنی تصرفیکه مؤاد شاعر را دگرگون نسازد و فکری ازآن نکاهد و فکری برآن نیفزاید، مباح است. «شعر نو» (یعنی شعریکه هنوز تعریف نشده میتواند و اصول دربارهٔ قافیه و وزن آن معین نشده است) درترجمه بیشتر پارچه‌ها مساعدت بزرگ کرد. کوشیدم که از دوستان خود استمداد نخواهم و همه پارچه‌ها را به نظم نوین فارسی سازم

شاعره



بر روی خواب های خود
نگار و نقش ها بستم ،
کنار نقش بنشستم ،
بسی شبها سحر کردم

بیاد مدهوشی ایوا ،
شفق ، برتیرگی غالب
نگر دیده و هور آسمان
لبان تشنه می گردم.

شاعره کیست ؟

« پربهجوت» زندگی خودرا چنین‌میگوید» در۱۹۲٤ در یك قریهٔ پنجاب نزدیك رود چناب در یك خانوادهٔ سکهه بجهان آمده‌ام در ۱۲ سالگی شوق شعر گفتن داشتم خوردسال بودم که‌خانواده‌ام به‌سفر شد درلاهور تحصیل کردم در۱۹٤۳ نخستین کتاب شعر من به‌طبع رسید، شعله‌هی سوزد خانواده‌ام دوست نداشت که‌من شعر سرایم

یکی ازادبای پنجاب تیجا سنگه در (سندی تریبون) امباله (۱ مارچ ۱۹۵۷) مینویسد شعر پربهجوت « تازگی ، نیرو و شور جوانی دارد همواره سوی صبح و پیروزی دعوت میکند و بزبان ساده نگاشته شده » .

پربهجوت درسال۱۹٤۸ باکرنیل نرپال سنگهه) که‌خودنیز دریك خانوادهٔ سکهه پنجابی بجهان آمده و بزبان پنجابی رومان مینویسد)ازدواج کرده، پربهجوت دودخترك دارد ، بکارهای خانوادهٔ خود بسیار متوجه‌است ، مگر پیهم شعر مینویسد اشعار او عشقی ، روحانی ، اجتماعی وروبهمرفته متنوع است (دراخیر این کتاب فهرستی ازآثار منظوم پنجابی اوداده‌ام)دربن کتاب یك‌پارچه شعر اجتماعی و ترقیخواهانه (پارچه شماره ۲۳) ودیگر پارچه‌های عشقی‌را گزیده ترجمه کرده‌ایم پارچه‌ها به‌چنان ترتیب یکی بی دیگر گرفته‌ام که‌سیر فکر شاعره درراه مهروزندگی دانسته شود

نگاهی به «لاله»

آنانیکه اندکی هند و شعر هندی را میشناسند به یک سطر در می‌یابند که کدام اشعار از یک زبان هندی ترجمه شده. اینکه شامگاهان نیلوفر چشم میبندد (پارچه ۹) اینکه زنی گوشهٔ چادری را باز میکند (پارچهٔ ۳)، اینکه سرودها وسازها رودباری دارد و آن رود نیز جان است (پارچهٔ ۲) در سفر هند سراغ میشود. سرود شادمانی را مقابل سرود اندوهست (پارچه ۳) در داستانهای چندین زبان شرقی، لیلی ومجنون نامورند، در این اشعار از «سسی» و «پنو» که در بیابان سوزان بیهم دو بدند و «هیر» که در پی دلدار «رانجها» از خانوادهٔ شوهر گریخت و «مهینوال» که در پی معشوقهٔ خود «سوهنی» در رود خانهٔ عشق (نهر «چناب») غرق شد ذکر شده (پارچهٔ ۲). اثر افکار ماوراء الطبیعی ومذهبی هند نیز در این اشعار مشهود است. قربانی کیفیت هندی دارد (پارچه ۱۶) و دانسته میشود که سرایندهٔ این اشعار عصری زنی است و زنی هندی (جهان)

طبیعت پیرامون همه را فرامیگیرد. بامدادان چو دختری از خواب برخاسته برتن خود گوهر شبنم میریزد (پارچهٔ ۲۲) شبنم دیدگان خود را فرومی‌بندد وزمین بازمیکند (پارچهٔ ۲۲)

زمان چیست؟ گاهی یکدم و گاهی هزار قرن (پارچهٔ ۳) دلداده همه عمر (پارچه ۲۰) بلکه قرنها (پارچهٔ ۱۶) چشم براه دلدار بوده. زندگی چهار روز است (۱۷)، بی‌ثبات است، همچو مرغی که پرواز میکند (۱۸)، بار بسته‌ای که درهم میپیچد (۱۸). زندگانی بهانه است (۶). افکار وخیال را نباید زدود و میرود (۱۷). شاعره دشمن گذشته و آینده است و آرزو دارد از دم حال خیری ببیند (۱۷)

عشق راهی و رهروی دارد (٤ ، ٥ ، ٦ ، ١٢ ، ١٣ ، ١٤ ، وغیره) رهرو که نفس پاینش برراه می ماند (١٤) اگر بوالسب گاهی میچپیند ومیرود (١٧) وصل وجدائی هریك راهی دارد (١٤) گرد راه بس ازحد داست (١١) پیچ وسنگ (١٣) سنگ (١٢) خار (١٢ و ١٤ و ٢٠) پاهای رهرورا پرآبله می سازد (٤ ٦) گرهی راه سورای است سنگی گلو کیر میشود (١٤) درپایان راه منزل وصل است (٩ ، ١٢ ، ١٤ ، ٢٠) که رسیدن بآن کار هر کسی نیست وسط رهروان جدائی سکند می شوند و از سمهٔ راه باز می گردند (١)

عشق رود، باو، وباو جدائی نیز دارد (٤، ٥ ،٩، ١٤، ١٥) موج ها بران بلاطم دارند ، (٢١) و گاهی آنچنان هوس سازمیکنند (١٥) ، گاهی طوفان می‌کند (٥، ٩) رودخانه کناره‌ای دارد وآن کرانه وصل است باو جدا دلبر است کسی را اورا بیسر یا آرزو زن انداده (١٥) کـه سازمندی به بادبان وسکان نیست

دلبر کیست ؟ کسی است که جدا از بدکار دارد (٢٠) خود مسافر است (١٢) وهم باوجد است (١٥) دلداده آرزو مند است که او گره ازدل بگشاید (١٨) دلبر گاهی نام و نامه میرسد (٣، ٤) لطف دارد بحال دلداده توجه میکند (٢٠) دله مینوازد (٨) این دلبر مردی است که دست دلداده (زن) را بدست میگیرد (١٤، ١٩) زمی‌دارد (١٧) ولبان خودرا بر چشمان دلداده (زن) میدهد (٢٠) دلداده (زن) سر به پای او مینهد (١٩) دلبر که هوشیار است (٧) باو وعده ها میدهد بظاهر روش خوب میگیرد (٥) واز راه ادب دلسوئی میکند (٧) مگر دلداده (زن) به این همه ملتفت است ومیداند که از حرف برلطف چیزی نمی آید ودلدار هرچه اندوختم باده‌ریزد (١٥) بازهم بملل وسر گرانی میکند ونگاه‌های

(ز)

زور بازوی جنگ‌جویان نیرومند ستمگری است حسود، که هیچ زاری از آزاد اندیشان نمی‌پذیرد (۱) چون آدمی با آن در پیکار می‌شود که آن سنگسر است (۱۷) نیمی کودکانه است و بال‌های سرکش آرزوهای اوست (۲۲) زندگی بارها و رشته‌های ... انگیز دارد (۱ و ۸)، راه دلدار و دلداده از آغاز جدا شده (۱۹) و دلان همه وجود زندگی به‌راه آرزو می‌آید (۲۰) دل دادن دلداده از همه‌جا نمی‌شود (۷) گناه از آرزوی عشق است که از معشوق آمده و خواسته را بیدار می‌کند (۱۲)

دلداده به کسی دلداده ناگزیر است به خواب و خیال بسازد (۱۹ و ۶) در دمستی او بوده (۲۳) و ... به نغمه‌های خواب‌آور سر بوده‌اند (۲۲) لیکن جهان دیگر شده (۲۲) وعده سازی با خیال (۱۹) و روشنی بیداری (۱۳) در پیکار است ستارگان در کوشش و کشتارند و آرزو جهان‌طلب را برانگیخته (۱۲) که هوش از دلداده جدا شده و میان بارهای زندگی را می‌برد (۲۰) و ناچارمان در پیکار می‌شود (۱۴) در این هنگام طبیعت با مادر همکاری می‌کند زندانی آزاد می‌شود (۲۳) و اگر ناکامی را پس رو بیند از غایت نومیدی خواهان مرگ می‌شود و آن را سر می‌نهد (۶)

عشق

عشق جنبش باری است (۱۰)؟ یا که از روی باری، گاه نمایان گاه پنهان می‌شود (۷)؛ رشته‌ایست که دوران گره‌وا...ده (۲۰)؛ یا که عشق ناکامی است که از ترس هراسان و زار است (۶) سر بر سنگ می‌زند (۱)؛ عشق نور پاکیزه ایست (۱) که بنای آن بر شور آرزوست (۲۱) جهانی دارد (۷) که جهان داناست (۱۱) آنجا صابر برگ گل بوسه می‌زند (۱۵) شب سیه چادر زرق می‌اندازد (۱۲) گاهی بیدار می‌شود و گاهی چشم پوشیده به خواب می‌رود (۹)،

(-)

دلداده چه کند؟ چهرهٔ دلدار را تصویر میکند (۸،۷) وسر برسنگ‌مزار دشمن اوروبا ست (۱۱) و خاطرات تیره (۱۳) وخیال (۱۴،۱۰) دل از حرمان می‌هراسد (۹) مگر بازهم هجران رنگین است و دلداده دلدار را به خود میخواند تاگوش بر سینهٔ او نهد (۱۷) از نور شمع تسلی میجوید (۱۲) ولذت درفراق می‌یابد (۱۲)

« وصال »

وصال چیست؟ نوراست (۱٤) که می در خشد (۱۳،۱۹، ۲۲) گاهی چون برق عیان میشود (۲۰) یا که ستاره ا ست (۳،۱۲) خورشید خود علامهٔ وصال است (۱٤) مهرهمچو چشمه میجهد (۱۲)

وصال حرمی است نشاط زندگی و بهارارآن است (۱۲)، درخت وسبزه از آن برگ و بار می یابند (۲۰) گل می شگفد (۲،۱۳) ونسیم از روی همنوایی سام مهر را می‌آرد (۳،۱۹)

حال دلداده راازین‌میتوان دانست آرزو به گوش اوسخن‌میگوید(۱٤) چون دلبر را بیند از دیدن او خود را گم میکند (۱۲) ، ولطف دلبر چون روشنی براو می‌تابد (۸) و به او امید میدهد (۱۹) این‌لطف جان معجزه‌آساست که‌دلداده رادرمستی جاویدان ممدارد (۱٤) هوش‌ازاوجدامیشود وارمستی تمام تارهای زندگی رامیگسلد(۲۰)

دلداده چه کند؟ مىداند که از مهربانی‌ها سودی نمی‌آید (۱۱)، این وصال ورسیدن ساده‌رنگینی هجران را ندارد (۱۷) وبس شتابان میگذرد، هرچه‌دراز باشد ارشی بیش نیست ازان است که همه گذشته‌راازیاد می برد (۱۵)، وکار رابدست آرزو می‌سپارد (۱۹) وصال‌را ازطریق شهادت میجوید(۱) تاآنکه جاویدان باشد (۱۷)

☆ ☆ ☆ ☆

خموش می‌افکند (۱٤) درحقیقت این دلبر بی‌پرواست (۷) دل‌سنگ دارد (٦) اطرافیان نیز همچشما نند (۱۹) وپیرامون دلدار را میگیرند .

دلداده چه کند ؟ میخواند (۸،۷) اشك میریزد وچراغ دوچشم راروشن میکند (۷) سر برسنگ میزند (۹،۱) اگر وصال میخواهد باید خار راه رانبوسد وحتی درمرگ کامیابی رابخواهد عشق درطوفان ها غرق میشود وساز عشق دست ودامان را بهشور می‌آرد آرزو ساز را بیدار میکند کشتی را میرساند وهمه کار را انجام میدهد (۱۵ وغیره) .

« هجران »

هجران چیست ؟ خاراست (۲) دریاست (۷) وبندرمان آتش است (۲) یاکه داشی است که هستی‌چون هیزم دران میسوزد هجران دام می‌نهد (٦) وچون کار خودرا کرد آنگاه از خوشی بخود میبالد (۲)

ساحهٔ طبیعی هجران شام است (٤، ۷، ۱۸، ۱۹) تاریکی است (۳، ٦، ۹، ۱۹) وتاریکی عزلت (۱۲) که به یکبار پیرامون دلداده را میگیرد (۱٤) واورا در بیتابی وبیخوابی میدارد (۱۹)

هجران ابرسیاه است (۳، ٤، ۱۸، ۲۰) که دلسوزی ندارد (٥) طوفانی است (۱۸) یا باد سمومی است که ازان درجهان ، بی برگ وبار (۱۳) چمن‌زار (٦) وهرآنچه گیاه است خشکیده وبی‌گل وثمر می‌شود (۷،٥) حتی که چشمه‌ها خشك میشوند

حال دلداده راازروی این میتوان دید لباس خاموش (۱۳)، خشکیده (٤)، تشنه (۱٦) است این تشنگی اوراهمواره دررنج میدارد دلداده بسوی قلهٔ کوه خوابی رفته و از آنجا فرود می‌آید (۳) و میبیند که خوابی از دست رفته (۳، ٤، ۷) قصهٔ عمرش درغم گذشته (۲۸) خشم اوخونباروخون دررگ او سوزان است (۱۷)

(ح)

وصال

بشنو از لاله که هنگام بهار،
می سراید داستان وصل را،
آنکه در دنیا نگنجد هیچ بار،
می نبیند آستان وصل را

آسمان باری ستم بسیار کرد
و بسی جور عاشق دلداده را،
جای مهر و دوستی آزار کرد،
بس حسد برد آن بساط ساده را

سایهٔ فر و شکوه این جهان،
پاک نوری دیده و ارجهای حسب
چشم تنگش را سوی بیان آن،
کور گردید و کمر بر کینه بست

گرچه هنوز معیار و حدود تحقیق وعناصر اساسی تعریف درین ساحهٔ مبهم وپیچیده فراهم نیست تا اینکه حکم نهائی شود اما میتوان دید که نظم شاعره سرشار عشق شدیدوحتی گاهی روحانی است راه هزار سالهٔ عشق رودپرشور و کشتی عشق خاصهٔ این گونه تمثال های هندی است اما اینکه شور آرزو درزمین وزمان آتش میزند وزهرو را یکدم بمنزل مقصود میرساند فکر صوفیان است علامهٔ اقبال لاهوری (متوفی ۱۹۳۸) نیز سرایندهٔ این آتش آرزو بود شعراوچه ازراه مستقیم وچه غیرمستقیم برعدهٔ زیادی از شعرای کنونی هند اثر آورده «مترجم»

از دوستان عزیزم سید محمد مشعل که درتسوید متن این کتاب زحمت کشیده وسید فقیر علوی مدیر نامهٔ هفتگی ژوندون که درصحافت این اثر توجه کرده است واز کارکنان مطبعهٔ دولتی تشکرمی کنم «مترجم»

باده خون دل از بس گرم بود،
لاله ها از خاک هردو سر کشید،
روح آن دو چون دو لاله رو نمود،
بارح آراسته سر بر کشید!

گشته قربان در کنار یکدگر،
روح آن دو گ ه آزاد آسمان،
تن یکی اندر بر کشیده تنگ گر،
در دو لاله رست از قید جهان!

اندرین ره ما شهیدان بشمار،
جمله بر لب داده جان بالای دار
زان، دریده سینهٔ خاک مزار،
لاله میروید بدشت وکوهسار

— — — — —

پس رهرسوعم برایشان شد مرون،
آبدو را در آتس هجران و گند !
سرروح لالـه مرو بارید حـور ،
سرزعم برسنگ زد عسق دژ بد !

بر زمانه کارگر را ری سد
بی رحا حسید و بی پر واسـود !
مردلس مر یاد غم کاری بشد
ز آنکه در گوش زمینی ره بود

لیـاك آ یار هـر وان عـسق را ،
تـا کـنون گـاهی شکستی بوده است ؟
آنکه بوسد مر عـلال عسق را ،
درکنارمرگ خوش آسوده است

کیست کاو گردد رییم راه بار،
چون ندانند چشمر ره منزلـي ؟
کرب روزي ساعت مسعود سار
حون هردو رنجب ماکه تا تـلي !!

به گرداب «چناب» مرگ افتادست «سوهنی» باز
رمیده «هیر» تا از خانهٔ شوهر کند پرواز

محبت را چرا این سان تپیدن قسمت افتاده ؟
چرا عاشق زمام کار بر دست قضا داده ؟

بهار باغ عاشق ارچه خرم می توان بودن؟
که دایم قسمتش در زندگی شد زهر غم خوردن؟

گل باغ محبت را شگفتن از کجا باشد ؟
که در گلشن کنون آتش همی فرمان روا باشد!

☆ ☆ ☆

سرود شادی خود را کجا شادی خواب آرم ؟
سرود اندوه خود را به صد حیله به خواب آرم !

-۳-

حرمان عشاق

هوای خوشگوار آمد سحاب تیره می بارد
زمین و جنگل از مستی بدامن خنده می کارد

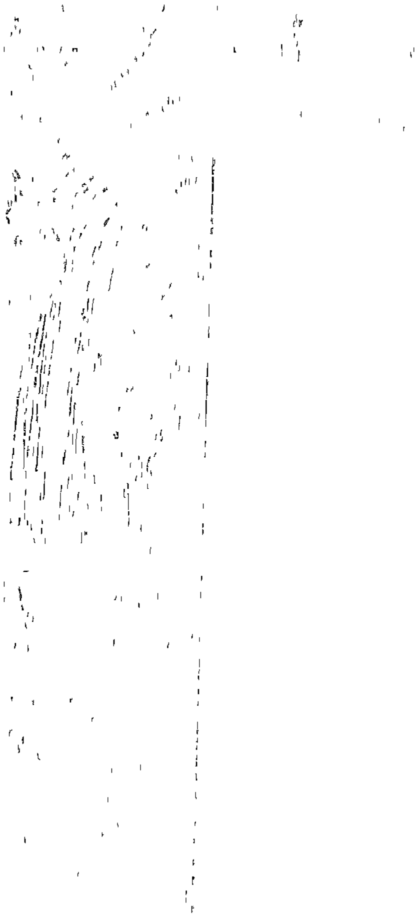
درخت زندگی را بین به برگ و بار بار آمد
فسرده چون به برگ بنگر که از گرمی به بار آمد

خرامان خیل دختر بین چه خوش در باغ می خندند
طناب بازی ای هر سو فراز شاخ می بندند

نسیم خوش زهر جانب نموده خرمی برپای
مرا در قید هجران ماند لیل زندگی ایوای

بعید از گوش مردم، بلبل مسکین همی نالد
بخود، زان، شعله های آتش هجران همی نالد

به ریگستان نفس پنهان زچشم مردمان داده
«سسی» اندر پی «پنو» تپیده تا که جان داده



نه پیغامی سوی من فرستی!
نه یک نامه برای من نویسی!
بهر سو تیره این جاودانی،
نبینم ذره‌ای از روشنائی!

ستمگر آنکه هجران آفریند،
بدل داغی ز حرمان آفریند،
که هردم پیش چشمان برارم،
گذر چون تیره قرنی مینماید

فراز قلهٔ کوهی رسیدم
بیامد اخگر شادی بچشمم!
فرود آیم کنون و وقت بگذشت،
جوانی شد، امید اکنون ندارم

نگاهم غرق چاه ظلمت آمد،
بیادم چهره‌ات دیگر نیامد!
مجال شادی اندر یاد نبود،
بچشمانم بجز غم هیچ ناید!

-۳-

یادتو

نسیمی زان سوی دریا بیامد ،
ندانستم که بهرم هیچ نارد ،
وزانچون گوشهٔ چادر گشودم
بدستم جز غم و اندوه نیامد ؛

خیالت چون بچشمانم بیاید ،
بحالم آسمان را دل بسوزد ،
زهرسو ابرها در گریه آید ،
دلم را لیک آرامی نیاید ؛

گهرهای سرشکم چون بریزد ،
بیامیزد بخاک و هیچ گردد ؛
مجالی کو که لب چیزی بگوید ؟
نیابی که دل شوری برآرد ؟

ـ۴ـ

لبان تشنه

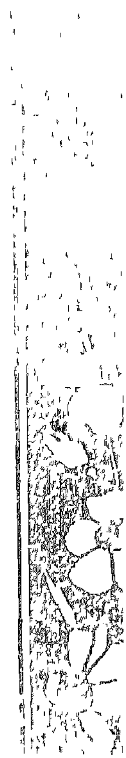
قسم بر گرمی اشکم،
که خشکیده ست لبهایم
ز مهر قطرهٔ آبی،
دوان در پا بدریا یم

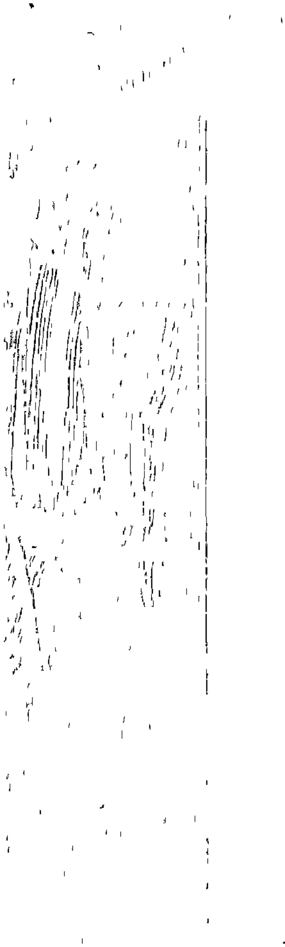
به دلسوزی راه آمد
به رحم ارحاک میدیدم،
هرا راں آبله بر س،
درآتش آب گر دیدم

بروی خوا بهای خود،
نگار و نقش ها بستم،
کنار بوش بنشستم
بسی شبها سحر کردم

درخت زندگی بی برگ و بار است ،
ثمر ناورده و خشکیده زار است ،
شد امروز پاک برگش هویدا ،
امیدم به فردا کی بکار است .

بیادم هر چه آمد خار بوده ،
نشاط خاطرم آزار بوده .
به داش زمهریر سرد مهری ،
چو هیزم هستیم در کار بوده .





بدایم در غم و شادی ،
تها پیدا شود یاری ؟
و ده عشق حر باری ،
بین راه هوس آری ،

ه باری راه گم کردم،
نو ر آ عشۂ در دم
سم سر گرمی اشکم ،
که من لتشنه دیگر دم

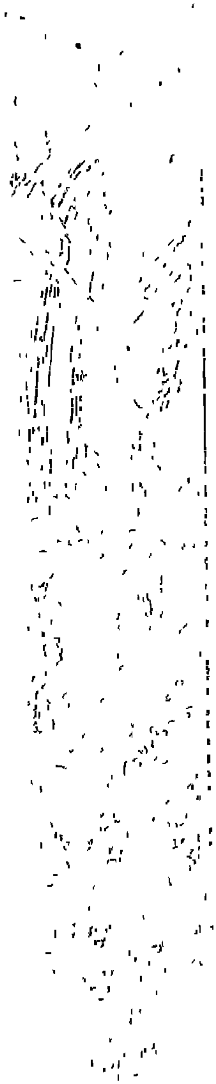
- - - - - - - - - - - - -

بيامد روشنی، ای وای !
شفق بر تیرگی غالب
نگردید و، هنوز آسمان
لبان تشنه میگردم

از آن من زنده میگردم،
که نیرو و قوت مغز کم،
نیرو دهد، بود لبخندم ،
جوانی رفته از چنگم

چه سود از خندهٔ عشرت ،
که چون گریه گلو گیرد،
ویا ویرانهٔ امید ،
شور غم از او گیرد !

اسیر رنج گر دیدم ،
زحسرت اشك میریزم ،
برفتم جز دوسه گامی،
جوانی شد گران ساری



-٦-

سر گرانی تو

دمی بر تو بیگانگی دیدمی،
و لیکن تغافل نمودی چنان!
درین ماجرا هجران بر رسید،
ز هر درد چمن زرد شد ناگهان!

نشد نسیم صرف در راه تو،
درین کار افسوس آرزوی!
مرا سرگرانت هر دم چنین،
که یکدم نکردم به یاد کسی

دریغا ازین زندگانی همه،
به ناچار می باید زنده بود
باشد به کف دارو عمل مرگ.
که هر که نخواهد زبان مرده بود

—۵—

رهرو خاکی

لب بطاهر به مراعات جوابی خندید
درد دیرینهٔ دل زیر مژه لیک تپید

قصهٔ مهر تو از عمر جهان کهنه تر است
هر شب خوش بسرائیم از آن فصل جدید

بی ثمر، بی گل و بی بو سبب بهار عشاق
دیده تا دید همان بد همه ویرانه پدید

ناخدا لطف ندارد، شب من طوفانی است
کی بساحل برسد کشتی آمال و امید

نا امیدی چقدر خاک بسر بال کشد
مهر امید مرا ابر سیه پوشانید

آسمان را خبری نیست ز جریان زمین
کس بآیین رمز نحز رهرو خاکی نرسید

-۷-

بازی عشق

روزمن اندر جدائی شام شد ،
من نه بیدارم نه خواب !
یك شبم گوئی بقدر عمر طولانی بود ،
باز دل بازیچهٔ آلام شد ،
آرزوی خواب از چشمم ربود ،
راست شد پندارها ،
شادمان با دیگران دیدم ترا ،
از دورو ، دانستم مرا ،
زندگی محروم برگ و بار بود !

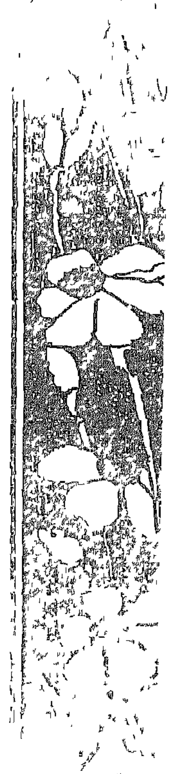
راه تاریك ودراز ،
شام هجران گشت باز ،
از دوچشم خود چراغ افروختم ،
وانچه اشك آورده بودم سوختم ،
تامگر تاریکی این راه رابتوان زدود

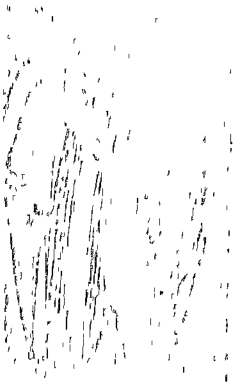
تو آنجائی و من درین جا نزار ،
بود عشق دائم هراسان و زار ،
دلی چون بیاد دلی می تپد ،
هراسد ز حرمان و پنهان تپد

ز تاریکی نا امیدی عشق ،
بسکلم تار امید و ره میزنم ،
بهر گام لیکن به رو میفتم ،
هراسیده صد دل به یک دل کنم

کجا بودم آنگه که در عشق تو ،
خوشی گاه بیش است و گاهی نهان ،
همان خیزد از آه زیر پا ،
بجوشد همی اشک از دیدگان

دلت همچو دیوار سنگی و من ،
سر خود ز حسرت بر آن میزنم ،
شد از جهان و صفات غریب ،
نخوا ، خیال رخت دیده ام !





در خیالت بی‌گمان ،
بس کاخ ها افراشتم ،
اندر فضای آسمان ،
هوشیار چون گشتم همه ،
آن کاخ‌ها افتاده بود ،
زین دوری و حرمان مرا ،
سرچشمه های زندگی خشکیده بود !

در جهان عشق تو ،
جز تیرگی پیدا نشد !
عشق تو از روی یاری ،
گاه میگردد نمایان ،
گاه پنهان میشود !
کشتی اندر موج غم ،
ساحل نمایان کی شود ؟!

یا تو بی پروائی ویا خود نگر ،
میکنی کاهی که داجوئی زمن ،
باشد ازراه ادب
می نه بسی دردمن ،
وه که درد عشق بی درمان بود !
بردن بارش کجا آسان بود !

مرحبا برهوش تیز وودرك تو
چون مرا بینی بخود بچشم خونریز ،
از رنج تو ،
اوکنی سریم نگاه مهرجو ،
بشکند بادل مرا
میدهی آینده را ،
وعده وامیدها

هرده ازعمر اینچنین در رفتن است
میرود بادبك به باد !
واندرین خراب وخیال
شد جوانی پایمال !!



داشتی الطاف بس ارزانی ،
میزدی بر داری حالم دانی ،
چون ستمهای تو و ناله من ،
آگه از دست تو کرد ما را !

بی تو همچون تو نابودم ولی
آه ، روزهام تماشای ره در ره ،
بس چنانم که بحرانم آری ،
صبح رویت دیدم شام امروز !

تا تو رفتی زمن آرام برفت ،
خواب در چشم ندارم چکنم ؟!
جان پریشان شده از دوری تو ،
نیست بر جسم قرارم چکنم ؟!

نیک دانم که بسی سنگین است ،
بار مهجوری اما چه توان ؟؟
هرقدر بر دل نادان گفتم ،
کم شنیدست زمن شرح و بیان



۹ -

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible] آرام [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] آرا[illegible]

[illegible]
[illegible]

نه مرا قوت و نی جای هست ،
که ترا یار ندارم یاری ،
به‌چه‌سان شرح نمایم آری ،
صورتت ساختهٔ دست من است ؟

روسوی چرخ و به پرواز درآ ،
بال و پر از تو و نیرو من ،
در نفس های حیاتت زیرا ،
نفسی هست ستمگو از من !

آرزوهاست بسی بی پایان ،
زو که چون زیست از ناچاری است ،
مگر پشت سرت کاین جسمان ،
با خیال رخ تو خواهد زیست !

4876

تا کی

بیکار بدو بیك بدیسان تا کی ؟
درعشق چنین عزلت وحرمان تا کی ؟
این بازی پنهان و نمایان تا چند ،
وین مضحکهٔ شادی و هجران تا کی ؟

☆

این راه عریق بحر ظلمت تا کی ؟
وین چشم رمد ز نور و ظلمت تا کی ؟
تا چند لبان خموش خواهند بودن ،
گل را لب خشك وزار قسمت تا کی ؟

☆ ☆ ☆

اسباب دوئی نهانه کردن تا کی ؟
افسوس پرار وبار خوردن تا کی ؟
تا چند رحال سحر ناید بود ،
در بندگی خیال بودن تا کی ؟!

دام سود ظلمت به هرسو می نهد ،
کیست زین تحت سیاهم وارهد ،
رهروم من ، رهرو ره ناشناس ؛

✲

به که کشتی‌را به طوفان سپرم ،
برکشم سودای پیکار از سرم ،

هرکجا موجم کشاند میروم ،
میرسم جائی که آرام آورم ،
رهروم‌من ، رهرو ره ناشناس

گلهای ناشگفته

در نگاهم ستاره شد رخشان
شعلهٔ آرزوست در لمعان
پرتوی می‌جهد ز چشمانم
که‌شدم بهر دیدنش قربان
اندران شاهره که جاری نیست
سنگ ریزد به پیش پاد روان
حوش دلرا چسان دهم تسکین
چشمهٔ مهر می کند فوران
شگفته ز صد گلم یك گل
سر بسر است شیشهٔ ارمان
وه که یك لمحه نیست آرامم
راه دور و پیاده گشته ویران
دلبرم هست در سفر دایم
لذتم هست در فراق نهان

-۱۱-

گرد راه

من نیستم گرد راهم، راهی رود درست براهم
گرد راهم دوست دارد، راهکی بی نت ویساهم

گرد راه مکانی بود ساوآ ب حیات است
هر یکی هر ذب خورشید باقی بست در نگاهم

بارها ب در این زمین عراه زرباچ م امید
کس سالی شوی به در دهکد خود پر گناهم

بی خروش و بی تردد، اندر این ره پا گذارم
بی مدد برای شکستم و بی رهش مو میاهم

رهروم من، رهرو من، خواندم منزل بهر یاد،
یکدمی هم ایستادن نیست بر این شاهراهم

روشنائی آرزو

زار می‌نالد لبان خامش ولرزان که یار
راه رنج و شکنج عشق بر دشوار شد

آری آری تا که تاریکست شبی شکند
گل بعصمت دیدهٔ الطاف چون بیدار شد

آرزو تا گرم باشد از طلب‌ها رخ مشو
روشنی با تیرگی منکر که در پیکار شد

شور جان و تن به بیداری مگر بیهوده هست
بس که چشم اختران از دور در گفتار شد

دیده بند و صحرات تیره را نادیده گیر
هر حقیقت راهجوی کز آرزو بیمار شد

چون درخشان مهر نوبت رسی آمد پدید
شمع نومیدی بهر جا بی نور وزار شد

رخصت عرض حال کی دهدم
دیدنش آورد مرا سیان
شبکه تیره شب ظلمت غرلب
نور شمعم دهد تسلی جان
هر چه دیدم به عالم دلها
جمله اعجاب بود و طرفه عیان
بکنی شکوه زاشک شور که هست
جاودان چشمه های مهر جهان
شد جهان زندگی قرین نشاط
که بود نی بهار، گل خندان
تیرگی رخت بست و از آن شد
مر زمین را سرور بی پایان

▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲

دست من در دست خود باری گرفتی و کنون،
جان من بر یاد آن اندر تپیدن شد زبون،

☆ ☆ ☆

آرزویت در جهان آمد بگوشم کرد ساز
گفت: «ای مهجور، بنگر یک نگاهی بر فراز

بین که خورشید است رخشنده بروی این جهان،
وین جهان بس دلکش است و بس بزرگ است آسمان،

کیست گیرد پیش روی راه همراه استوار،
خیز تا گیریم نور آرزو را در کنار،

آن زمان در راه وصل خویشتن پویان شویم.
منزل وصلت زبس پرنوش جویان شویم»

مهرت اندر گوش من آواز شیرینی سرود،
وانگهی برجستم و افتادم اندر راه زود،

رشته ای از منزل مقصود سویم شد فرو،
بستم آن را در کمر با اشتیاق و آرزو،

لیک چون برخاستم، آهنگ رفتن ساختم،
تیرگی پیرامنم بگرفت و خود را باختم!

-۱۴-

پرتو امید

آن بود همت که ناحرمان کنی پیکار پیش ،
آرزو خوش میبرد این زندگی راکار پیش ،

☆ ☆ ☆

زندگی اندر خیال و خواب آغشته مرا ،
شوخی و رنگینی اش آزار جان گشته مرا ،

با ندم سار نفس هردم گرفتن آنچنان ،
تا نسیم رقص آن در پرده های آسمان ،

زین خیال وخواب مستم آنچنان، کاندر قفا ،
درنمی یابم نشانی روی خاک از نقش پا ،

☆ ☆ ☆

چشم من از بسکه رنگین تماشا گشته مست
از شکنج غمزه های خامشت یکدم برست ،



- ۲۹ -

ساز آرزو

باورا بر آب هل ای ناخدا !

از چه میپرسی کجا خواهیم رفت ؟
از چه میپرسی که منزل شد کجا -
باورا بر آب هل ای ناخدا !

روی خود خورشید پنهان میکند
روز را گردش به پایان میرسد

شب سیه چادر به فرق انداخته
زلف مشکین را پریشان ساخته

موجها آهنگ خوش کردند ساز
گرد هم گردند مست رقص و ناز

میبرند بوسه به برگ گل صبا
باورا بر آب هل ای ناخدا !

این زمانم آن رو هشیار گسترده بده مرا ،
چشم و گوش و جان و تن بیدار گردانده مرا ،

دانی ای دلبر بحال من چه کس اینکار کرد؟
آرزویت آرزویم جان و دل بیدار کرد !

☆ ☆ ☆

روشنی یکدم رسیده وانگهی ظلمت مرا ،
ترس از ظلمت ندارم روز و شب جویم ترا ،

پرتو امید را یکدم در چشمان هر کسه دید ،
در نهادش تا ابد نوری از آن باشد پدید !

آنکه دلدارش بوصلت یک زمانی ره دهد ،
مست باشد بعد از آن گردن به هجران کی نهد !

آنکه کشتی را به بحر جاودانی سر دهد ،
کی پذیرد اینکه از لب تشنگی جان در دهد !

رهروی را کاو قدم یک بار بر ره آیدش ،
وانگهی از راه رهبر گر بترسی بایدش !



ماهم آخر همرهٔ این رودبار ،
میرسیم از قعر آب اندر کنار

حال چون هر دو بهم یکجا شدیم
به کهل مستانه بر دریا زنیم '

دور کن از خود همه اندیشه را
باورا بر آب هل، ای ناخدا !

آرزویم سار مس بیدار کرد
شور او اندر نها دم کار کرد

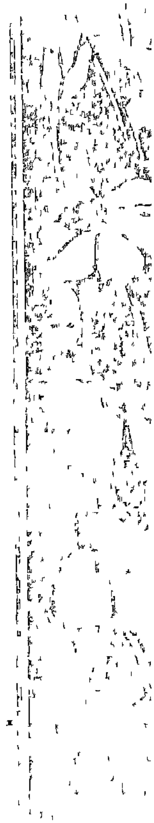
دشت ودر درسار شد راوار من
می گسل ز نجیر را از سار من

همچو من دیوانه شو، درعشق کوش ،
از نگاه عشقها دم می سوش !

مي رساند کشتی ام را آرزو
از سکان و بادبان آن مگو !!

شادی و اندوه از کف رفته را ،
افکن اندر رود سار سازها !

تا کی ازشاین هراس واین گمان؟
میدرخشد نور اختر جا ودان !





قرن ها بگذشت و رفت ،
تا که پیشم آمدی ،
بین که من لب تشنه ام ،
قرن ها تنها بدم ،
وقت تسلیم آمده ،
سر به پایت می نهم ،
وقت بدرود جان کنم ،
مسیر آن اینجا بود ،
عاقبت اینجا رسی ،
ای مسافر یکدمی آرام کن !

۷۷۷۷۷۷۷۷۷۷۷۷۷

-١٦-

ای مسافر

ای مسافر یکدمی آرام کن

آخر همه یکجا رویم ،
امروز یا فردا رویم ،

ای مسافر یکدمی آرام کن

آه از درد فراق ،
زنده گی بار گران ،
از دو چشمت باده ده ،
زانکه من لب تشنه ام ،
از چه میداری شتاب ؟
ساعتی با من بیا ،
صحبت خوش باز کن ،

ای مسافر یکدمی آرام کن

افشرده دست یکدیگر،
از رفتن لبهای ما،
این یک شتابان لحظه را
خواهد که جاویدان بود!

بگذشته رفت، آینده کو؟
وقت است بیهم در گذر،
امیدهای ما همه،
در لحظهٔ حال است در!

وصل ورسیدن ساده است،
رنگین، ولی حرمان برد!!
خوش نشئه ای مهجور را،
از ساغر هجران بود!

منزل بسی دور است و تار،
آیا کجا خواهیم رسید؟؟
هرگز لذت رفتن دو دم،
هنگام رفتن میرسد!

-۱۷-

هنگام رفتن

هنگام رفتن میرسد !

برچین گل، برگیر اندر دامن
کاین ماجرای زندگی ،
جز چار روزی بیش نیست

باری در آغوشم بیا ،
بر نالهٔ دل گوش ده ،
بنگر لب بیتاب من ،
وین مستی چشمان من

پیدا ز ها بسرا زمان ،
در دیده ناخود میبرد ،
نا برده لذت از وصال ،
هنگام رفتن میرسد !

عمر افسرده و گردیده حران
شام می‌آید وار پی طوفان

پر بگسترده سیاهی آمد
رو نمائی به تباهی آمد

کشتهٔ دهر سی سنگین است
راه مهجوری، حال این است

دلربا باش که شمع سردوار
هر ملک ره گهی دارد پروار

یکدم وصال بس از عمری غم
یکشبی باده و آنگه بروم

-۱۸-

ابر سیه

رشتهٔ عمر چو در هم پیچید
پس گره از دل مسکین نگشا

میرود چرخ زمان چرخ حیات
همه بیهوده و بی‌رنگ و ثبات

سایه گسترده یکی بال سیاه
زندگانی شده تاریک و تباه

عمر با لحظه‌ای آرام کند
جنگ با سختی ایام کند

ابر غم از نگهم بارد خون
دل گرفتار بلا و افسون



ترا با دیگران بینم چو باری
تن زارم ز غم افسرده گردد ،
امید زندگی کاندر دل من ،
بهردم می تپد ، پژمرده گردد ،

گهی دستم ز روی مهر گیری ،
بافسون چشم من مسحور گردد
بیاد آری خوش ایامم به یک آه ،
چنین تفصیل احوالم بگوئی

«ره ما و تو از اول جدا بود ،
چسان باهم توانند گشت یکجا؟
رهی در پیش باشد هر یکی را ،
جهان را اینچنین رسم است با بود ،»

رسد آواز شیرینت چو از دور ،
بتار و پود جانم لرزه افتد ،
شوم دیوانه و گیرم در آغوش ،
نسیمی را که آواز تو آرد ،

رهائی ازجدائی

همه شب حواب در چشمم بیامد ،
تپید ست وبیا سو ده دل من ،
و صالب بود وحشم آررو مند ،
حیا لب بود و جان بسمل من ،

رهشیا ری بکمب چیزي بیا مد ،
کنون ار بیحودی مست گرا رم ،
امید زند گی ارمهر مهر دا ،
ر الطاف حیال و حواب دا رم ،

بیں محرومیم کاین زندگانی ،
بروء یاو حیال من تمام است ،
نشاط زند گی بر من حرام است ،
زهحران چشم دارم کنا مرا سی ،

-٦٥-

پرتو لطف

به‌تو دادی، به‌من دادم،
دگر کس می نماند هم
که چشمانت،
چه با گرما به چشمانم!!

خروشان برق بدرخشید و
ابر تیره را بدرید،
زمین هوشم خدا گردید و
از مستی،
تمام بارهای زندگی سر ید!

دلم را روشنی دادی،
گره از عشق بگشادی،
چو مژگان نرم دیدی
لبانت را
بچشمانم ز روی لطف بنهادی!

زمهرت رو شمی در ره عیان شد ،
مگر از ظلمت هجران سیه شد ،
دل وهوشم درین شورش تبه شد ،
ز چشمم راه سر منزل نهان شد

خیال وهوشیاری در سرد است
سر دی دل گداز وپر ز آتش ،
زبون شد هستی من زین کشاکش،
رگ وخونم همی سوزان ز درد است !

چو خوش خورشید نوری از سما به
همی دانم ز خورشیدی خجسته !
حرام است ایستادن دست بسته ،
خدائی را نمی آرم بهانه !

سامد جان و، تن را کرد بیدار ،
ز روز یاو خیالم شد رهائی ،
دگر من کی دهم اندر جدائی !
به یمن پرتو الطاف دلدار !

چه‌خوش شعله‌ٔ شتابان رفت وتابان رفت ،
ارام زندگی خرم ، مسرت بردل وجان رفت ،
زیادم خارهای راه هجران رفت ،
بچشم خود
ندیدم منزل وصل ومشقت های حرمان رفت !

هزاران رنج پیش‌آمد ، چو پوئیدم بسوی تو،
بلای‌هست‌وبود زندگی آمدبراه آرزوی تو ،
همه بگذاشته گشتم فدای شیوه‌های مهرخوی‌تو،
بپیچم سر
شود گرهست وبود من‌همه قربان روی‌تو !

نگاهی برمن افکندی ،
سیه روزم بچشم خویشتن دیدی ،
بگوش خود تپش‌های دل نالان چو بشنیدی ،
بدستان
دو دستم را ز روی مهر بگرفتی .

میان خویش ناتقسیم ناکرده الم بودیم ،
بیکدیگر نگفته تا که راز درد و غم بودیم ،
گهی امیدوار و گه ز نامیدی دژم بودیم ،
مرا این دل
بخون آغشته بد تا آنکه با آگه رهم بودیم .

بدل صد شور و غوغا شد ،
زجان مان شعله بالا شد ،
مگر چون پرتوی از مهر پیدا شد ،
زچشمانت
چو دیدم شعلهٔ لطفی هویدا شد .

فروع از آرزو باشد ،
جهان را دل به امید ست ،
نمیرد عشق چون هرگز ،
کنم بر خویشتن تکیه ،
نیاز از کس نجا نبود ،
بنا هم گردهی آنگه
رود شوق طلب ازمن ،
چه سود ازمهربانی ها ؟!

بنای عشق بر شور است ،
تپش باشد ورا دایم ،
نه بر حرف بر از لطفی ،
صدای عشق جاویدم ،
نه پاسد تلطف ها ،
چه سود ازمهربانی ها !

-۳۱-

چه سود از مهربانی ها

چه سود از مهربانی ها؟!

نیاز من بجا نبود،
چرا سویت پناه آرم؟
هراس از موج کی دارم!
که عشق از غرق کی ترسد!
به ناو و ناخدا هرگز،
نباشد موج را پروا
چه باک از زندگی افتد،
میان ورطهٔ دریا؟
وگر هم غرق آب آید،
قضایش اینچنین رفته!
ولیکن زندگانی را،

تیرگی دامن از جهان برچید ،
دیده بگشود وقت و هرسو دید
گوش بر نغمه های جوان آورد ،
بدهان چونکه شد جهان دیگر

گشته بنا زمانهٔ انسان ،
رسته از دام و بند بیخبری ،
چون بشور آید آرزو آنگه ،
که توان یار داردش جولان ؟

کارگر هم سری بداد تکان،
گردنی سوی آسمان افراشت ،
پنجه بافندگان بر پرتو مهر ،
چشم تابنده رشتهٔ زرین

ازهارا نسیم خیراندیش ،
بهم آرد زروی همکاری
من بهر گام شاد تر آری ،
که رسم زود تر بمنزل خویش

-۳۳-

بامدادان

شب هراسید و از جهان بگریخت ،
دختر صبح بر کسان بگشود ،
پیکر از آب روشنی شوید ،
آب بر فرق او گهر ببرد

دانهٔ آب سیمگون یك یك ،
از تنش می‌چکد به صفحهٔ خاك ،
بیخود از شادی و خیال، چنین
بارها میکند ز عشق رمس

افق غرب زلف زرد یکسو ،
شبنم صبح دیده بست فرو ،
آنگهی سر ز خواب بالا کرد ،
روشنی روی خود هویدا کرد

-۲۳-

مرغ آزاد

شکستم، قفس حمده رد رندگانی
نشد روی سر ح شعق ار عوانی

هوای چمن برسرم نیست د یگر
کنون ست مرلگهٔ من جهانی

کنون گل وشاند بهار حیاتم
ندامم فتاد ست مرغ حوانی

سیاهی است روشن ز نور مسرت
نه اندیشه ني آه و ني نانوانی

نگسترده ام پر فرا روی گردون
شده زان من این جهان رایگانی

چرا مست و سر شار شاد نیستم من
ر آزاد گی شده ام ، ار سدای

بین که اندر سرای ماامروز ،
شادمانی چه‌پای کوبان است ؛
بنگر سیل روشنائی را ،
که‌چسان هر طرف خروشان است ؛

چون پرشور مرد دهقان بین ،
گشته سرشار و مست بادهٔ شوق ،
کودک بار دانه گندم را ،
ازخوشی در بغل گرفته زمین

آب رودهای سرکش را ،
میتواند به‌دام خویش آرد
هریکی را بحکم پیش آرد ،
تارو پودش بدست خود ریشد ؛

گشت دنیا به‌کام کار آخر ،
کارآسود از تپیدن ها
کوه بگذاشت سرورازی را
عاقبت ساختست باری را ؛

هدیه به شاه دولت افغان

(به مناسبت چهل و سومین سالگرهٔ تولد اعلیحضرت)

خجسته باد میلادت خجسته | که ملت هم به کشور هم به دنیا
دل من از محبت بی‌قرار است | شده جانانه مرادرو کمن را
پر از گل گیتی از امان توشد | شادی گشته در پامیر پیدا
نسیم آمد مبارکباد گویان | دلش سرشار رنگین آرزوها
ستاینده هوای مرغزارت | ستاینده ترا شیرین و شهلا
خجسته باد میلاد تو ای شه | مگر بر چشم پاینده بادا

☆

جهان را آرزوی صلح برسر | توئی رهبر به سوی صلح شاها
از آن باشد که هر مرد و زن هند | مبارک خواند این فرح زمان را

✱

بکشور هرچه داری دلکش آمد | بکهسار آبشاران خوش آوا
صورت لاجورد و سیم و زرهم | در آغوش زمین آمد به غوغا
درخت باغ این کشور بپایی | فشاندند دانهٔ نیکی به دنیا

گهي افتم و گـاه خيزم ز مستی
چـیست یاران مرا کامرانی

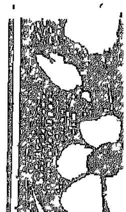
مرا جور صیادو اندوه یاربن
فراموش گـشته ز سر شاد مانی

بخواهم کشم انتقام از شکاری
که من مرستمگر کنم مهربانی

گشائید پرمرغکان را که باشد
بال شما قدرت آسمانی

ببینید نیروی بال و پر خود
قفس باخود آرید با پرفشانی

بود زان ما نقد امروز و فردا
گـذشته چه زان قصه خوانی



فهرست آثار شاعره بزبان پنجابی

۱ـ اشعار

لپلتی حوت حگی . (= شعله همی سوزد) ،مظهر احساسات‌ملی ـ ۱۹۴۳

پلکان‌اوهلی (= به‌آسوی مژگان) سرود ها در وصف طبیعت ـ ۱۹۴۴

کجه هور (= چیزی‌بیشتر) احساسات روحانی ، بخط هندی‌بچاپ رسیده‌ـ ۱۹۴۵

قافلی (= قافله‌ها) درامهٔعشقی‌ـ ۱۹۴۷

سپنی سد هر ان (= رؤیا ها و ارمان ها) عشقی ، روحانی‌ـ۱۹۴۹

چو نوین کو یتا (= اشعار گزیده) منتخبات از آثار پیشتر ۱۹۴۹

دورنگ (=دورنگ) اسناد وهرل ۱۹۵۱

سزاوار است مردم در دیارت / دلاور، تیزبین، با عزم والا
هر افغانی سر تسلیم ننهد / نامت چون زبانش گشت گویا
دلش از یاد تو پرشور گردد / ز ح نور صمیمیت هویدا
تویی ظاهر، تویی خورشید تابان / ز عزمت پرتو امید پیدا
روان اندر طریقت کاروانی / گذارد زیر پایت سنگ خارا
نیابد هیچ دشواری برویش / چو باشد کس به راه صلح پویا

☆

رجب سربلند و دل پر از شوق / به بینی هندیان را شاد و شیدا
فلاح و رستگاری از برایت / همی خواهند در دنیا و عقبا
صمیمیت میان هر دو کشور / گاي ز دور رسیدش میوه حالا
براه صلح پویاند باهم / بامید شکوه و عز فردا
دل ما هردو یکجا همه خیر است / زیک بار است سار هردو بالا
بهم پیوسته مهر جان و دانی / دو ملت را چو جفت چشم بینا

☆

ایا افغان، ایا ستوده ملت / بیا دستی بهم آریم یکجا
که تا آیندگان ما نمایند / بساط عصر زرین را تماشا

فهرست یادگار مراجع پنجابی

صفحه

۱ ــ وصال ۱
ن کناسی تحت شعر در کتاب ن کیاسی

۲ ــ حرمان عشاق ٤
اك پهل ملوك کهړي گناکی ، از کتاب پسکهیرو ص ٤٥

۳ ــ یادتو ٦
با درهی همراه کهو مالي از کتاب ن کیاسی ، در مجله
پنجابی « پنج دریا» اخیر ۱۹۵٦ بهچاپ رسید

٤ ــ لمان نشه ۹
میري هو بهنسي ساسي ـ در مجله کهانی ۱۹۵۳ و کتاب پسکهیرو
ص ۱۵ چاپ شده ــ ترجمه در دراییس ۲۰ جدی ۱۳۳۵

۵ ــ رهرو خاکی ۱۲
دو نایان هساکي ــ در ۱۹۵۳ تحریر ساخته به چاپ رسیده ــ از
یادداشت‌های قلمی شاعره

٦ ــ سرگرانی تو ۱۳
کس نی پیار سراپي از کتاب ن کیاسی

۷ ــ یاری عشق ۱۵
لکن میتی عشق کهیر دا مجله «پنجابی ساهت» جنوری ۱۹۵۷،
کتاب ن کیاسی ترجمه به نثر دراییس ۱۲ دلو ۱۳۳۵

پیگهپر و (= مرغان) اشعار عشقی و مطهر ترقی
خواهی-۱۹۵٦
س کیاسی (= لاله) درکابل نوشته شده ۱۹۵۷
مهاتما بده درباره بودا ۱۹۵۷
شاهراه مجموعهٔ منتخب از آثار منثر ، بخط اردو
بچاپ رسیده ۱۹۵۷ه ،

۲- افسانه ها (به نثر)
کنکي (= دراب) ۱۹۵۲
امن دی بان (= هدیه به صلح) ۱۹۵٦
۳- و یک عده سرودها برای کودکان -۱۹۵۵

صفحه

۱۷ ــ هنگام رفتن ۳۶
وچھڑن داھي ویلا ، ازمجلهٔ «سچائی ساهت» جون ۱۹۵۱ و
کتاب «پنکهیرو» صفحه ۵۲
۱۸ ــ ابرسیه ۳۸
عمر گنهه کهل چلیوی از کتاب پنکهیرو صفحه ۹۳
۱۹ ــ رهائی از جدائی . . ۴۰
روح هوئی انکاری از کتاب بن کیاسی ـ متن اردو درجریدهٔ
«افکار» چاپ کراچی ۱۹۵۷ ترجمه به نثر در روزنامه ایمن ۱۹ ـ او ۱۳۳۵
۲۰ ــ پس تو لطف . ۴۳
یاد رهي نه راه کنهیالی از مجلهٔ «پنجابی کویتا» مارچ ۱۹۵۷ و
کتاب بن کیاسی
۲۱ ــ چه سود ازمهربانی‌ها . ۴۶
مس نه منگاں بهاهر تیري پیاردی کدی از کتاب پنکهیرو صفحه ۷۲
۲۲ ــ دامداداں . ۴۸
سر گهی‌اندی ـ بدروں ازمجلهٔ «لوک ساهت» فوری ۱۹۵۷، کتاب
بن کیاسی
۲۳ ــ مرغ آزاد ۵۱
قفس بھ گیا از کتاب بن کیاسی
۲۵ ــ هدیه به شاه اوماں ۵۳
متن پنجابی ازمجله «کویتا» امرتسر نومبر ۱۹۵۶ ومجلهٔ «پگڈنڈی»
امرتسر دسمبر ۱۹۵۶ ـ ترجمهٔ منظوم فارسی در ایمن ۲۲ میزان ۱۳۳۵
ترجمهٔ انگلیسی در «سپوکسمن» چاپ دهلی شمارهٔ ۳ دسمبر ۱۹۵۶

صفحه

اختهٔ من ۱۸
ستی رات بهرحندړی ار کتاب س کپاسی ترحمه به شر در
س ۱۰حوت ۱۳۳۵
ا شا س ۲۱
، راهی انحان ار کتاب سپی سد هران صفحه ۷۳
ا کسی ۲۳
ون تلك ار کتاب پسکهیر و صفحه ۷۹ تر حمه به نثر در
س ۲۶دلو ۱۳۳۵
ردراه ۲٤
ان دی دهوړ در۱۹۵۲ تحریر شده و به چاپ رسیده ،
گل نا شگفته ۲۵
، حا گی تاں بیاں چوں چمکي ستارې ار کتاب «س کپاسی»
وشائی آ ررو ۲۷
وش بلیاں تپ ار کتاب «س کپاسی »
رتو ا مید ۲۸
جهی‌جیوې سهماں اوهلې ار کتاب س کپاسی
مار آررو ۳۱
جهی تهل‌دې بیړی مهری ـ شامل مجموعهٔ کاو کا ری ،
گلشن شعر) ار نشریات یونیورستی پنجاب ۱۹۵۱ کتاب سپی‌سد هران
حه ۲۵، صفحه ۱۷۵ کتاب منتحبات «سحهر سویرا» (شام وصبح)
ی مسا ور ۳٤
جاراهیا دو کوپل ، ار کتاب سپی‌سد هران ـ صفحهٔ ۸۲ ترحمه به نثر
پس ۲٤ حوت ۱۳۳۵ صفحه۷۵ کتاب منتحبات «شاهراه» ۱۹۵۷